

بۇندە



هوپا
Hoopa



نویسنده: والتر باله و اِروین کِلِس
مترجم: نارسیس زهره نسب

۱ سرقت

در میان محوطه‌ی بتونی و پرت کارخانه‌ی خودروسازی کرکس، موتور ماشین شاسی‌بلندی به غرش درآمد، ماشین از جا کنده شد و به‌سرعت محوطه را ترک کرد. در آسمان باز شده بود و باران سیل‌آسا می‌بارید، طوری که زمین حسابی خیس و سُر شده بود، اما راننده عین خیالش نبود. پایش را گذاشته بود روی گاز، توی محوطه‌ی بی‌دروپیکر کارخانه می‌تاخت و ناله‌ی لاستیک‌های خیس ماشین را که به زمین می‌سایید در آورده بود. وقتی بالاخره ترمز کرد، ناله‌ها به جیغی بلند تبدیل شدند و ماشین از حرکت ایستاد.

درهای ماشین از دو طرف باز شد و مأموره‌ای حفاظت از آن بیرون پریدند. مردی که قدبلندتر بود، یقه‌ی کتش را بالا کشید، اخمی کرد و به آسمان تیره‌ی بالای سرش چشم دوخت. سریع

«تحقیق و توسعه.»

کالینز چهره درهم کشید: «یعنی این‌ها مأمور کشیک شب ندارند؟»

یک سر تکان داد و شماره‌ی داخلی مأمور کشیک شب را گرفت تا با او حرف بزند.

«احتمالاً رفته صبحانه بخورد یا گشتی بزند.»

کالینز دور لبش را لیسید: «به‌به! من هم بدم نمی‌آید چیزی بخورم. از گشنگی دارم ضعف می‌کنم.»

«کارمان تمام شد، یک صبحانه‌ی اساسی بزنیم؟»

«به این می‌گویند فکر بکر.»

یک دوباره به مأمور کشیک شب زنگ زد و با بی‌صبری به ساعتش نگاه کرد. از آن‌طرف خط جوابی شنیده نمی‌شد. کالینز حوصله نداشت بیش از این صبر کند. راه افتاد و پنجره‌ها را یک به یک بازرسی کرد. بعد از روی لبه‌ی پنجره‌ی خودش را بالا کشید و سعی کرد توی ساختمان را ببیند، ولی خیلی تاریک بود. ناامیدانه از پنجره سرخورد پایین و این‌بار اطراف پنجره‌های زیرزمین را گشت. بالاخره کنار پنجره‌ی کوچک نیمه‌بازی زانو زد. کالینز، یک را صدا زد.

خودش را به گوشه‌ی دنجی رساند تا زیر سقف پناه بگیرد. نور مات چراغ چرک‌گرفته‌ای درست روی نقطه‌ای از کت مأمور می‌تابید و می‌شد اسم او را از روی نشان پرسنلی‌اش خواند: برایان کالینز.

همکارش، هانس یک، در ماشین را بست و دنبال او راه افتاد. یک آهی کشید و گفت: «عجب هوای گندی!»

کالینز هم غرغر کرد: «آی گفتم. آن‌هم درست قبل از شروع تعطیلات من. بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم نکند آن بالایی‌ها از لچ من این کار را می‌کنند. هر بار چند روز مرخصی می‌گیرم، از زمین و زمان باران می‌بارد.»

یک نیشخند زد: «درکت می‌کنم.»

کالینز قطره‌های درشت باران را از روی کتش تکاند و بی‌حوصله پرسید: «حالا آمده‌ایم اینجا چه کار کنیم؟»

«آزیر خطر بلند شده. شاید اتفاق خاصی نیفتاده باشد اما مرکز را که می‌شناسی، خیلی روی این بخش کارخانه حساسند. با اینکه چیز مشکوکی توی دوربین‌های مداربسته ندیده‌اند، باز هم می‌خواهند محل را بازرسی کنیم.»

«اینجا کدام بخش است؟»

انعکاس نور روی یک شیشه‌ی بزرگ که از مایع زردرنگی پر شده بود، توجهش را جلب کرد. زیرلب گفت: «این دیگر چیست؟» و به شیشه نزدیک شد، ولی یک دفعه با وحشت به عقب پرید: «یا عیسی مسیح!»

بِک به سرعت خودش را به کالینز رساند: «چیزی پیدا کردی؟» کالینز جواب نداد. فقط نور چراغ‌قوه را به شیشه‌ای تاباند که حالا به‌وضوح معلوم بود از بافت زنده‌ی تکه‌ای پوست پر شده. روی شیشه با حروف ساده‌ای نوشته بودند تحت مالکیت شرکت خودروسازی کرکس.

بِک از دیدن چیزی که در شیشه بود، حالش به‌هم خورد. فحشی داد و گفت: «این دیگر چه جور جایی است؟ بیشتر شبیه آزمایشگاه فرانک اشتاین^۱ است تا هر چیز دیگر.» کالینز سر تکان داد.

بِک گفت: «فکر نمی‌کنی باید مرکز را در جریان بگذاریم؟» کالینز مخالفت کرد: «که چی بشود؟ شاید برای این کارها دلیل قانع‌کننده‌ای دارند.»

۱. فرانک اشتاین، شخصیت داستانی، اثر مری شلی است. دانشمند جوان و کنجکاوی که تمام وقتش را صرف آزمایش می‌کند و سرانجام در آزمایشگاهش موفق به ساختن انسان می‌شود.

«نظرت چیست؟ مشکوک است یا نه؟»

بِک رفت توی فکر و چانه‌اش را خاراند: «تنها یک راه دارد بفهمیم اوضاع از چه قرار است.»

کالینز لبخندی زد و گفت: «واقعاً چاره‌ی دیگری نیست.» و پنجره را باز کرد، اول پاهایش را با فشار از پنجره داخل برد و بعد با احتیاط پایین رفت. چند دقیقه بعد وسط سالن بزرگی ایستاده بود که دورتادور آن پر بود از جعبه‌های بسته‌بندی‌شده. در سالن، تاریکی محض بود. کالینز چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و نور آن را روی یکی از جعبه‌ها تاباند و با صدای بلند نوشته‌ی روی جعبه را خواند: «نسل اول بافت زنده. یعنی چی می‌تواند باشد؟»

بِک هم از پنجره وارد سالن شده بود. پرسید: «توی جعبه‌ها را نگاه کردی؟»

«وارد شدن به این بخش یک چیز است، سروگوش آب دادن لابه‌لای این وسایل یک چیز دیگر. اگر مرکز بو ببرد چی؟»

بِک انگار تازه متوجه قضیه شده باشد، آهسته گفت: «حق با توست. آدم برای کمتر از این هم اخراج می‌شود.»

کالینز یک‌بار دیگر نور چراغ‌قوه‌اش را روی ردیف جعبه‌ها تاباند.

«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور
هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.